



همان خواهیم شد  
که تومی خواهی

## یادداشت مترجم

مایندی مجیا<sup>۱</sup> در حومه شهری کوچک از Twin cities به دنیا آمده و بزرگ شده است. تحصیلات دانشگاهی اش را در دانشگاه مینسوتا<sup>۲</sup> (هاملاین<sup>۳</sup>) به اتمام رسانده و جز دوران کوتاهی که در آیووا<sup>۴</sup> زندگی کرده، بقیه عمرش را در مینسوتا گذرانده و کار کرده است.

بیشتر تمرکز او در نویسندگی و ادبیات در زمینه نگارش «رمان» بوده است. گرچه در رزومه کاری او داستان‌های کوتاه باارزشی چون «سنگ، کاغذ، قیچی» (گلچینی از داستان‌های کوتاه) و این «روزنامه ادیبانه» دیده می‌شود.

اولین رمان بلند مجیا به نام «اژدهاسوار» با استقبال خوانندگان روبرو شد و کتابی که در دست دارید، «همان خواهیم شد که تو می‌خواهی»، دومین داستان بلند اوست.

وی در شرح حال خودش چنین نوشته است:

---

1. Mindy Mejia

2. Minnesota

3. Hamline

4. Iowa

## ۱۰ ■ همان خواهم شد که تو می خواهی

«من نویسنده‌ام، می نویسم چون از شش سالگی بسیار علاقه‌مند به تقلید و تکرار رفتار دیگران بودم. در زندگی من هیچ پیچیدگی رمز و رازگونه‌ای وجود نداشته و به همین علت مثل گل‌هایی که جذب نور می‌شوند جذب کشف رازها، تقارن و تفکر و رمزگشایی شدم. من عاشق به‌کار بردن کلمات اصیلی مثل شرزه، پریشانی و خودستایی... هستم. و از دیدن و خواندن کلمات ادیبانه که با تمام کوتاهی‌شان مفهومی کامل و جامع را می‌رسانند لذت می‌برم. من می‌نویسم چون به واقعیت خیال‌هایم ایمان دارم و همیشه در نوشته‌ها و تولیداتم صداقت را مبنا و اساس کارم کرده‌ام. همیشه در سر من داستان‌هایی دزدکی زندگی می‌کنند و منتظرند تا آن‌ها را روی کاغذ بیاورم. گاهی اوقات خودم هم بیش از آنکه در زندگی واقعی‌ام باشم، در همان داستان‌ها زندگی می‌کنم، البته امیدوارم این جمله آخری را همسر و فرزندان و رئیس‌م نیینند...»

هتی<sup>۱</sup> / شنبه ۲۲ مارس ۲۰۰۸

از بس تند دویده بودم خیس عرق بودم.

حالا آنجا ایستاده بودم، دقیقاً همان جایی که بارها و بارها در کلاس ریاضی به آن فکر کرده بودم. درست جلوی تابلو پروازها در فرودگاه مینیاپولیس<sup>۲</sup>. همه چیز و همه جزئیات همان طور بود که همیشه در ذهنم مجسم می کردم. لباس های سفر پوشیده بودم، مچ بندهای مشکی ام را بسته بودم، کتانی های باله پایم بود و ژاکت کرم رنگی را که کمی به من بزرگ بود تنم کرده بودم. همان ژاکتی که آستین هایش تا روی دست هایم کشیده شده بود و گردنم را لاغرتر و استخوانی تر از آنچه بود نشان می داد. در کیف چرمی زیبایم آن قدر پول داشتم که بتوانم هر جا که تصورش را بکنم پرواز کنم. حالا هر جایی که دلم می خواست می توانستم بروم، آزاد.... آزاد. اما حالا که آزاد بودم تا هر کاری دلم می خواهد بکنم پس چرا این قدر

---

1. Hattie

2. Minneapolis

## ۱۲ ■ همان خواهیم شد که تو می خواهی

احساس در ماندگی می کردم؟ آن روز ساعت ۳ صبح ته بندی مختصری کردم و نامه کوتاهی روی میز آشپزخانه گذاشتم. نامه که نه، یادداشت چند لغتی که در آن فقط این کلمات دیده می شد:

بعداً برمی گردم..... دوستدار شما، هتی.

که البته «بعداً» به معنی هر زمانی بعد از آن است. شاید ۱۰ سال بعد. خودم هم نمی دانستم. شاید هم اصلاً نتوانستم خیلی از آنجا دور شوم. بارها به آن عبارت کوتاه فکر کردم شاید همان چند کلمه بسیار آزاردهنده بود و شاید عبارت «دوستدار شما، هتی» شک آن ها را برانگیزد. چون خانواده من عادت نداشتند وقتی خانه را ترک می کنند یادداشت بگذارند. اما حتی اگر آن ها به چیزی هم مشکوک می شدند یک در میلیون هم به این موضوع فکر نمی کردند که من سوار بر هواپیما از آنجا گریخته ام. به وضوح می توانستم صدای مادرم را بشنوم که با دیدن یادداشت می گفت:

– تو رو خدا بس کنی. غیرممکنه هتی از اینجا بره. کمتر از دو ماه دیگه تا پایان سال تحصیلی مونده و اون نقش لیدی مکبث را باید در مدرسه اجرا کنه. من می دونم اون عاشق این نقشه.

تصورات ذهنی و صدای مادرم را از ذهنم پاک کردم و سعی کردم به سرنوشتی که داشتم رقم می زدم فکر کنم. امیدوار بودم با فرار از پابین ولی<sup>۱</sup> به تمام افکار خوشایندی که بارها به آن ها فکر کرده بودم، برسم.

من قبلاً، فقط یک بار سوار هواپیما شده بودم، همان وقتی که برای دیدن اقوامان در فونیکس<sup>۲</sup> به آنجا رفتیم. یادم می آمد که در هواپیما دکمه ها و چراغ های زیادی جلوی صندلی ام نصب شده بود. همین طور به خاطر داشتم که دستشویی هواپیما مثل یک سفینه فضایی بود.

من دلم می خواست از تقلات داخل هواپیما چیزی بخرم، مثل بادام زمینی، اما مادرم مقداری میوه و خوراکی و آجیل با خودش آورده بود. و ما

1. Pinvalley

2. Phoenix

مجبور شدیم همان‌ها را بخوریم - که البته بادام‌زمینی شامل آن خوراکی‌ها نمی‌شد. من هم هیچ‌کدام از آن‌ها را نخوردم. گریگ<sup>۱</sup> می‌دانست که من آجیل دوست ندارم و سهم من را هم او خورد. حالا می‌توانستم در این پرواز برای خودم بادام‌زمینی سفارش دهم. به این مسئله که فکر می‌کردم خوشحال می‌شدم خاطرات آن پرواز مربوط به هشت سال قبل می‌شد. آن‌روز من برای اولین بار سوار هواپیما می‌شدم و این دومین سفر من به دومین زندگی‌ام بود. پس نباید آن‌طور بدبخت و درمانده رفتار کنم. باید آن احساس فلج بودن را کنار می‌گذاشتم. باید حرکت می‌کردم. این افکار به من نیروی تازه‌ای داد تا ببینم آیا جای خالی در پروازها وجود دارد؟ مشکل فقط اینجا بود که تصمیم بدون فکر من برای فرار از خانه، درست یک روز قبل از عید پاک گرفته شده بود و فرودگاه پر از مسافر بود. اولین پرواز تا نیویورک ساعت شش صبح دوشنبه بود که البته برای من خیلی دیر بود و نمی‌توانستم آن‌قدر منتظر بمانم. باید همان روز آنجا را ترک می‌کردم.

می‌توانستم به شیکاگو پرواز کنم. اما آنجا خیلی نزدیک بود. خدای من، چرا صندلی خالی برای نیویورک وجود نداشت! من ساعت‌ها در اینترنت، نیویورک را جستجو کرده بودم و دقیقاً می‌دانستم کجا باید اقامت کنم و قیمت مسافرخانه‌ها در آنجا را چک کرده بودم. حتی نزدیک‌ترین ایستگاه‌ها و بزرگراه‌ها را بلد بودم. آن‌قدر آنجا را در اینترنت زیور کرده بودم که انگار بارها به آنجا سفر کرده‌ام و دقیقاً می‌دانستم در نیویورک باید چه کنم. اما حالا با شرایط پیش آمده مجبور بودم احمقانه به این تابلو خیره شوم تا جای دیگری را برای ادامه سرنوشتم پیدا کنم. حالا که نمی‌توانستم مستقیم به نیویورک بروم باید حداقل جایی نزدیک آنجا سفر می‌کردم. ساعت ۲:۲۰ دقیقه، پروازی به بوستون وجود داشت اما من نمی‌دانستم آن‌ها با هم چقدر فاصله دارند.